

# راز قلعه سبز



ترجمه و بازنویس: تیراد سخائی

نویسنه: جرالڊ رُز



۳۵۶۸  
۵۹۰

# راز قلعه سیخ

نوشته: جبرالدین

ترجمه و بازنویس:

تیرداد سخا



برای دانش آموزان دوره راهنمایی

جیب اول، آبان ۱۳۶۳

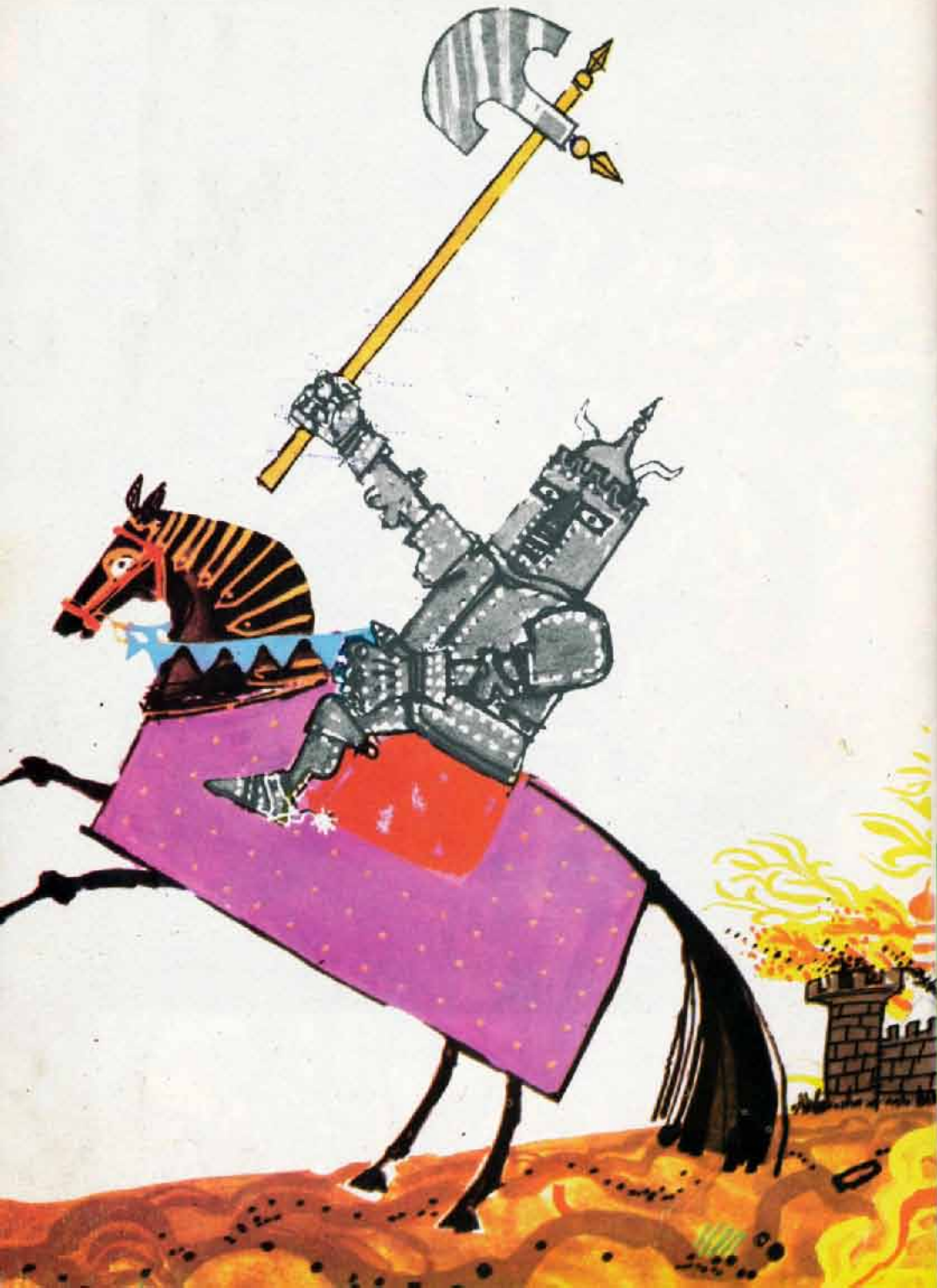
تیراژ: ۳۰۰/۰۰۰ نسخه

کلیه حقوق محفوظ است



۳۵۶۸

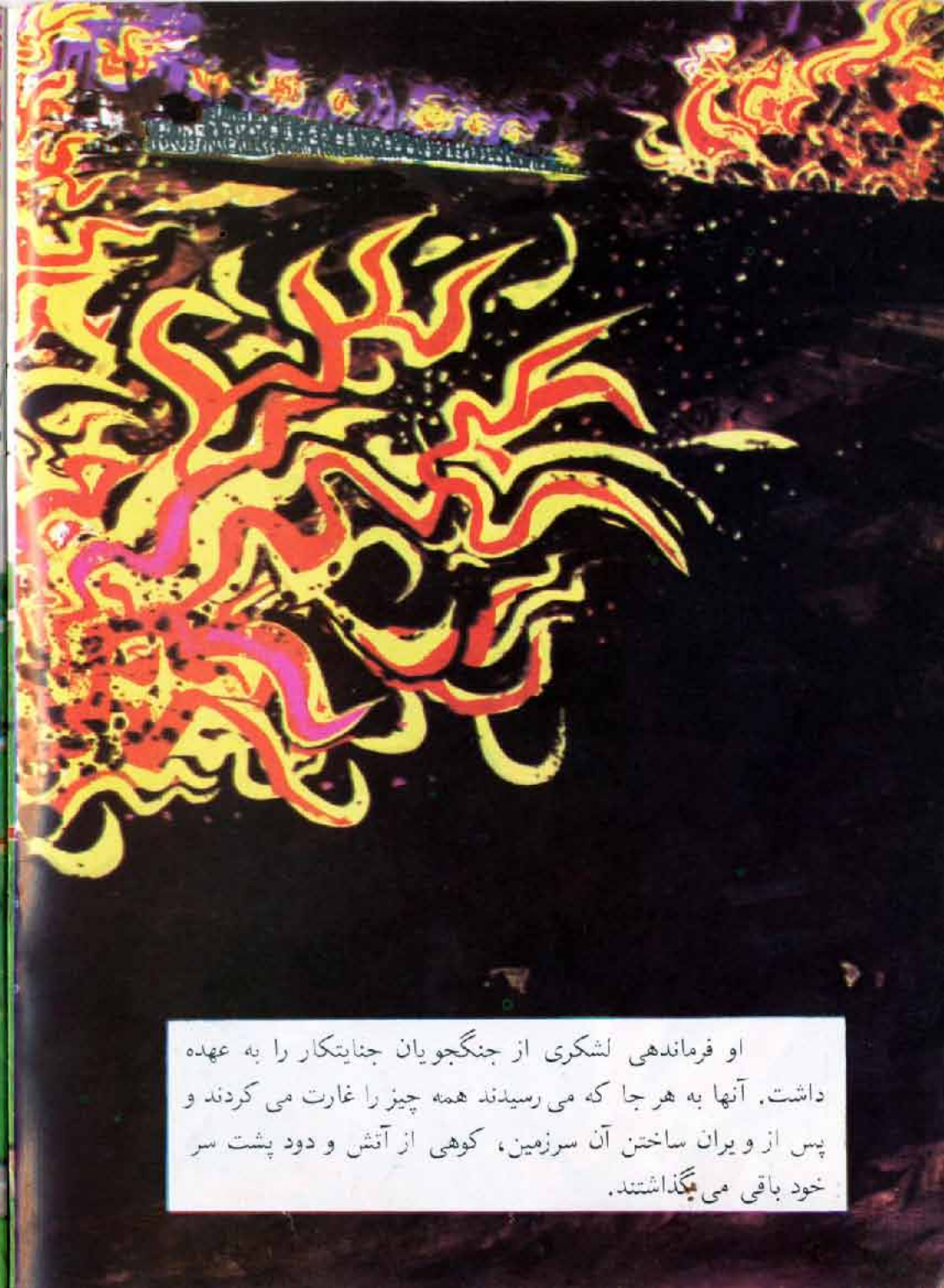




بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ  
آهن آهنی حتی در یک جنگ هم شکست نخورده بود. زره  
فولادی او آن قدر محکم بود که هیچ شمشیری به آن کارگر نبود؛ و  
تبرزینی داشت که به راحتی می توانست آهن را از هم بشکافد.







او فرماندهی لشکری از جنگجویان جنایتکار را به عهده داشت. آنها به هر جا که می رسیدند همه چیز را غارت می کردند و پس از ویران ساختن آن سرزمین، کوهی از آتش و دود پشت سر خود باقی می گذاشتند.



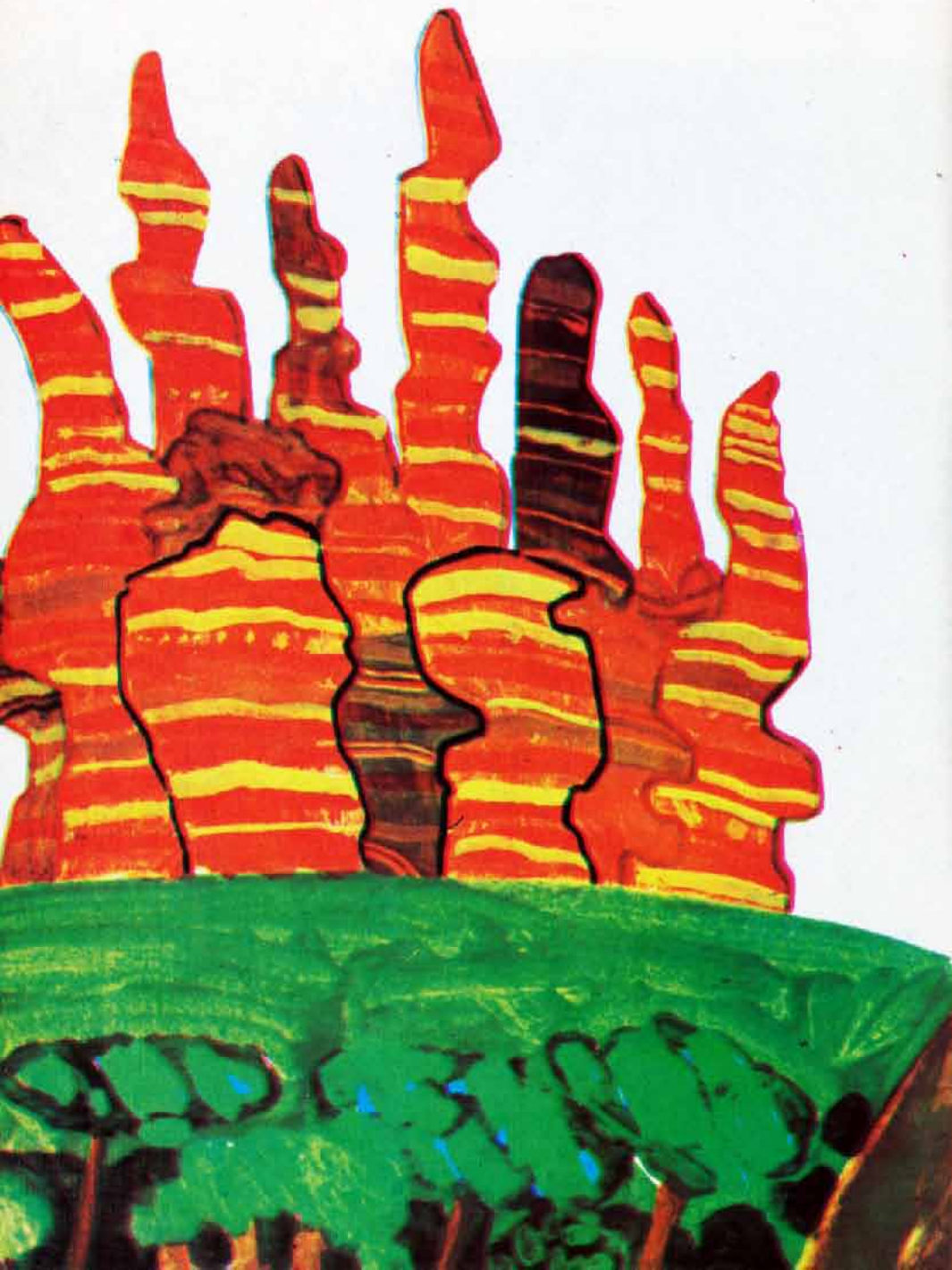


آدم آهنی فریاد بلندی کشید و گفت:  
 «ما بزرگترین لشکر دنیا هستیم و می‌توانیم آنها را در یک  
 چشم به هم زدن نابود کنیم. هفت روز دیگر، تو از بالای درختان  
 دودی خواهی دید که پس از چندی آسمان شب را پر از شعله‌های  
 سرخ آتش خواهد کرد. آن وقت خواهی فهمید این من بوده‌ام که آنجا  
 را ویران کرده‌ام. اما اگر شکست خوردم، تو صاحب تبرزین من  
 خواهی بود.»



یک روز به جنگلی وارد شد و کلبهٔ پیرمردی را دید که در  
 آنجا زندگی می‌کرد. پیرمرد با دیدن او گفت:  
 «خانهٔ کوچک مرا آتش نزن. خانه‌ام ارزشی ندارد که تو آن  
 را ویران کنی؛ تبر من شکسته است؛ چیزی هم ندارم که تو آن را  
 ببری؛ اما در کنار جنگلی که هفت روز از اینجا فاصله دارد، قلعه‌ای  
 است پر از مال و ثروت که بزرگترین لشکر دنیا از آن دفاع  
 می‌کند.»





آدم آهنی با لشکریانش به سوی قلعه روانه شدند و بعد از هفت روز به آنجا رسیدند. قلعه عجیبی بود که تا آن موقع در هیچ جا شبیه آن را ندیده بودند. قلعه از خاک سرخ درست شده بود و هیچ دریچه‌ای نداشت که بتوان درونش را نگاه کرد.

لشکریان، قلعه را محاصره کردند و سپس آدم آهنی روبه قلعه کرد و نعره زد:

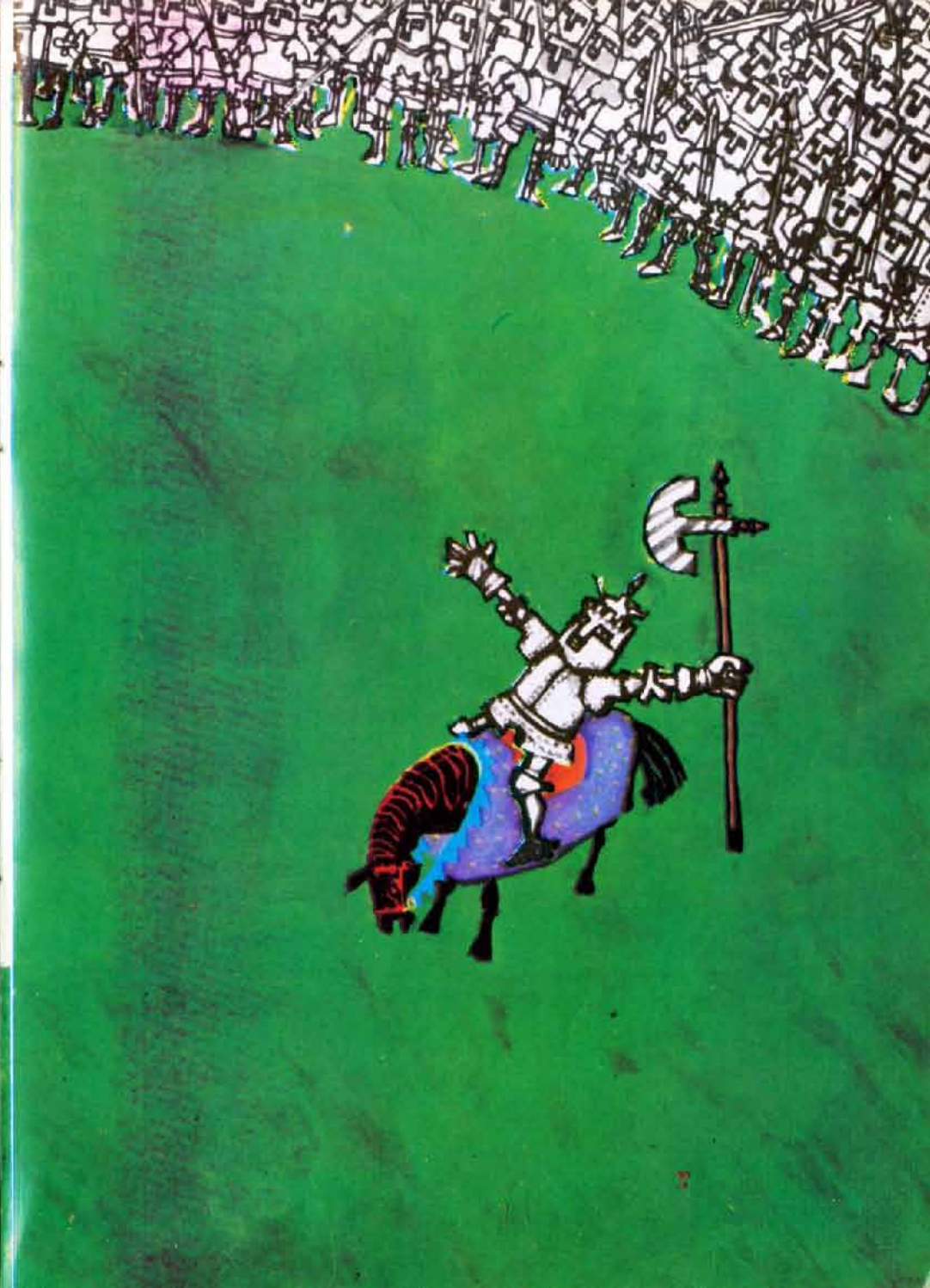
«من صاحب بزرگترین لشکر دنیا هستم. از قلعه بیرون

بیایید تا بچنگیم.»

اما جوابی به گوش نرسید. فقط سکوت، حکم فرما بود.









آدم آهنی دوباره فریاد زد:  
«بیرون بیایید ترسوها! وگرنه، دیوارها را می شکم و وارد  
قلعه می شوم.»

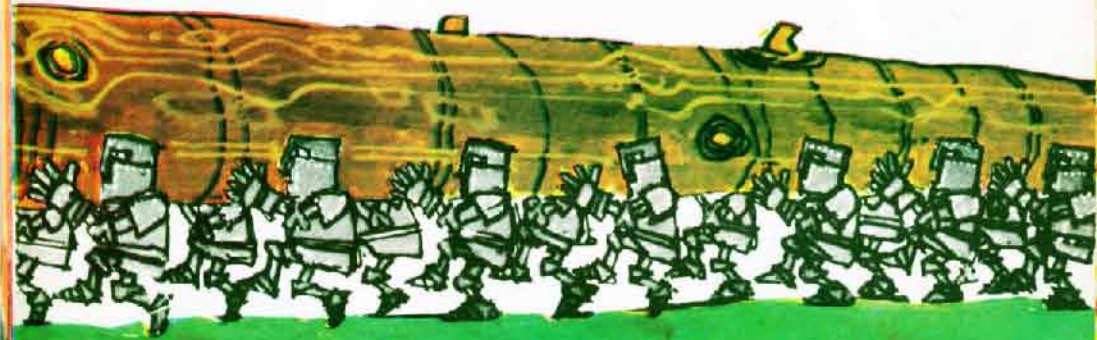
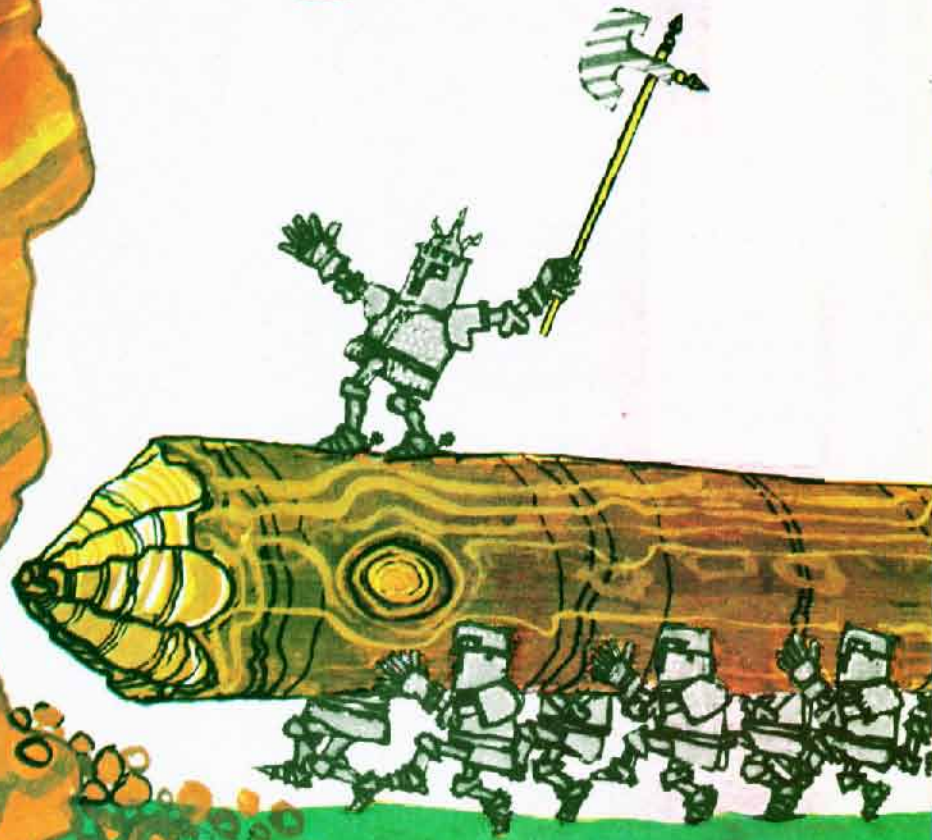
باز هم جوابی نیامد و فقط سکوت بود و سکوت...  
لشکر یان آدم آهنی حمله را شروع کردند. تیرهایی آتشین به  
سوی برجهای قلعه انداختند؛ اما خاک سرخ قلعه آتش نگرفت.



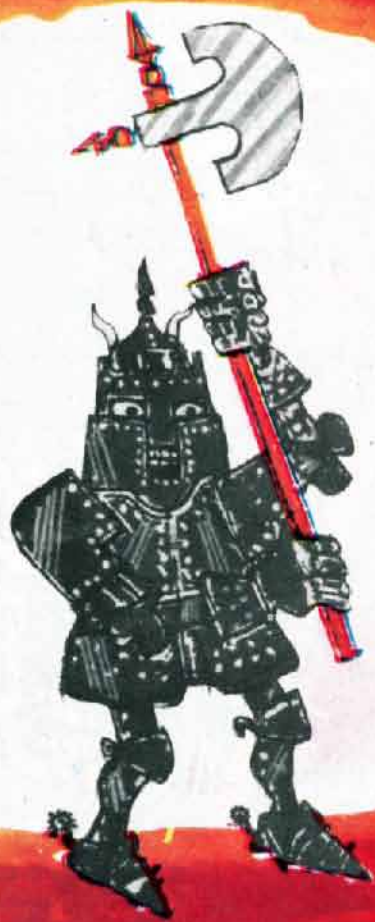


آدم آهنی با سه ضربه تبرزینش درخت بلندی را به زمین  
انداخت، شاخ و برگهای آن را چید و سپس به لشکریانش فرمان داد  
تا به کمک هم آن را از روی زمین بلند کنند.

در یک لحظه، سربازان آدم آهنی تنه درخت بزرگ را روی  
شانه‌هایشان گذاشتند و به سوی قلعه حمله‌ور شدند. آنها بارها و بارها  
تنه درخت را به دیوار خاکی قلعه کوبیدند تا اینکه سوراخ بزرگی در  
آن به وجود آمد.











وقتی دیوار قلعه به اندازه عبور یک نفر سوراخ  
شد، آدم آهنی به درون قلعه پا گذاشت و فریاد زد:  
«بیرون بیایید تا بجنگیم. من صاحب  
بزرگترین لشکر دنیا هستم. من سربازانی آهنین دارم  
که شکست ناپذیرند. اگر بیرون نیایید، به شما نشان  
می دهم که قوی تر کیست...»

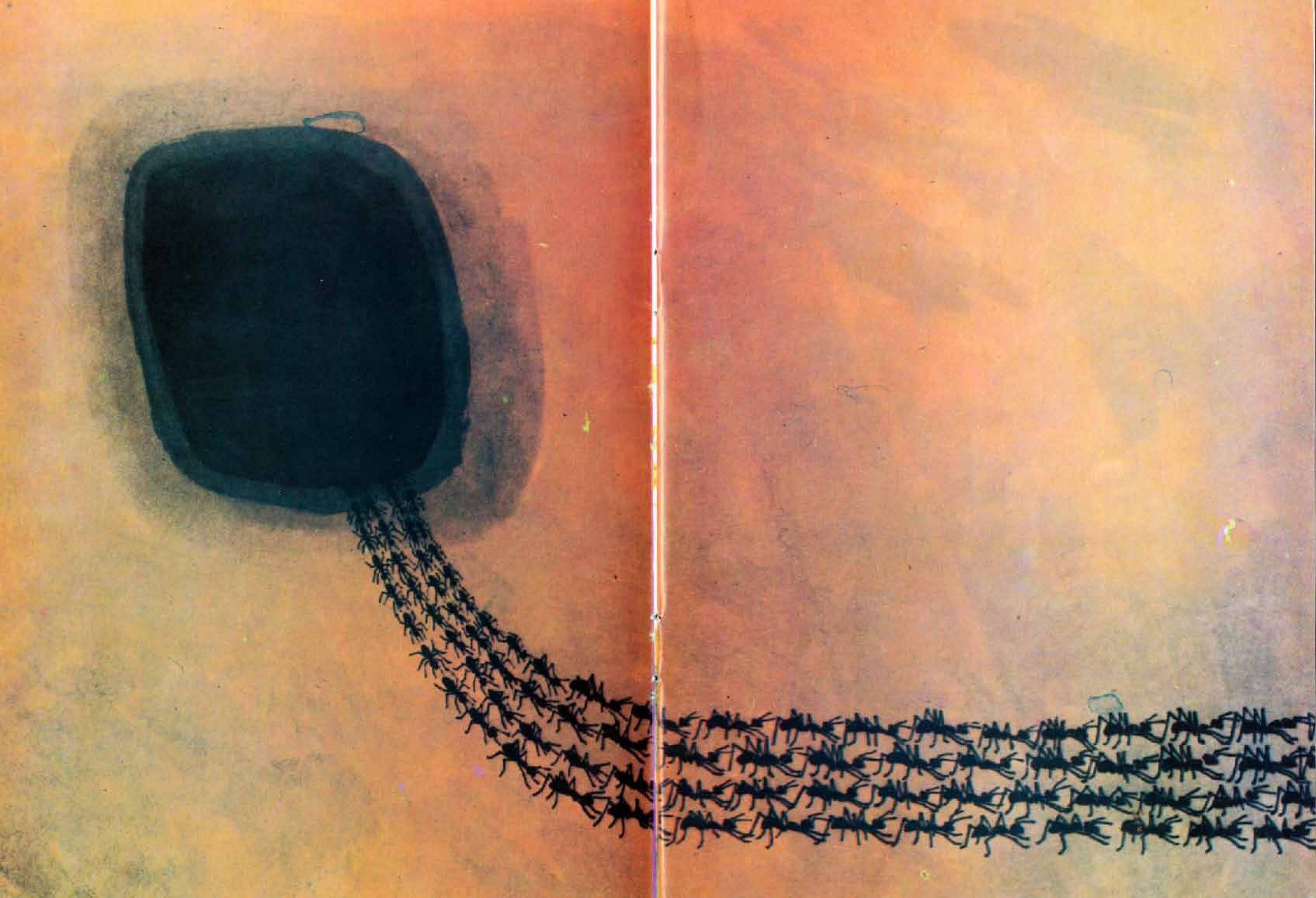
هنوز حرفش به پایان نرسیده بود که احساسی  
عجیب، تمام بدنش را فرا گرفت. احساس می کرد  
بدنش خارش گرفته و انگار چیزی پوستش را خراش  
می دهد! بدنش مور مور می شد؛ کلافه بود و از  
عصبانیت می لرزید.

برای یک لحظه، زیر پایش را نگاه کرد و  
همه چیز را فهمید:

لشکری از مورچه ها در گروههای چند  
هزارتایی، آرام آرام به سوی او در حال پیشروی بودند!  
آدم آهنی تا این وضع را دید هول شد و  
تصمیم به فرار گرفت؛ اما کار از کار گذشته بود.  
مورچه ها او را محاصره کرده بودند و هر لحظه بر  
تعدادشان افزوده می شد.

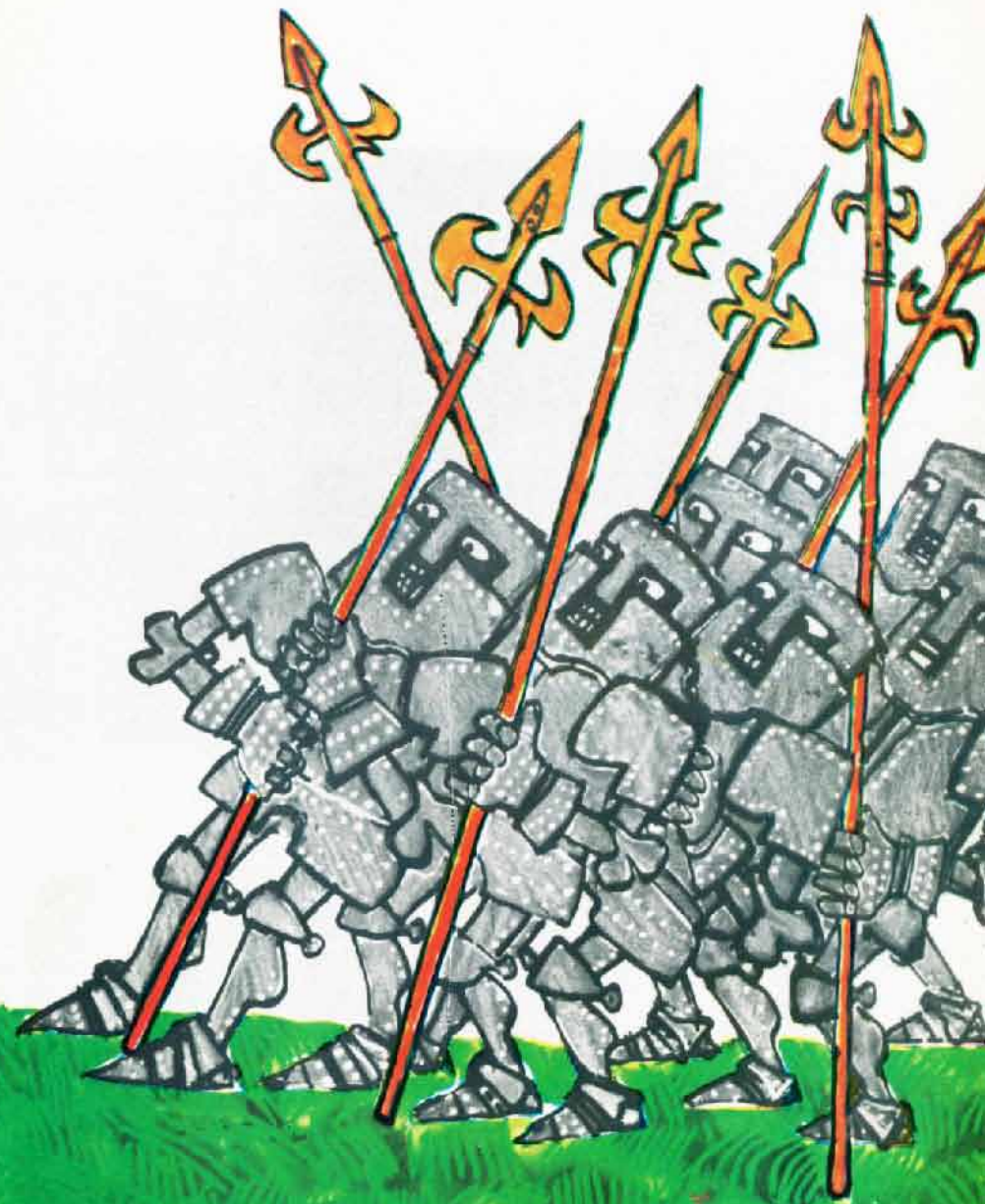
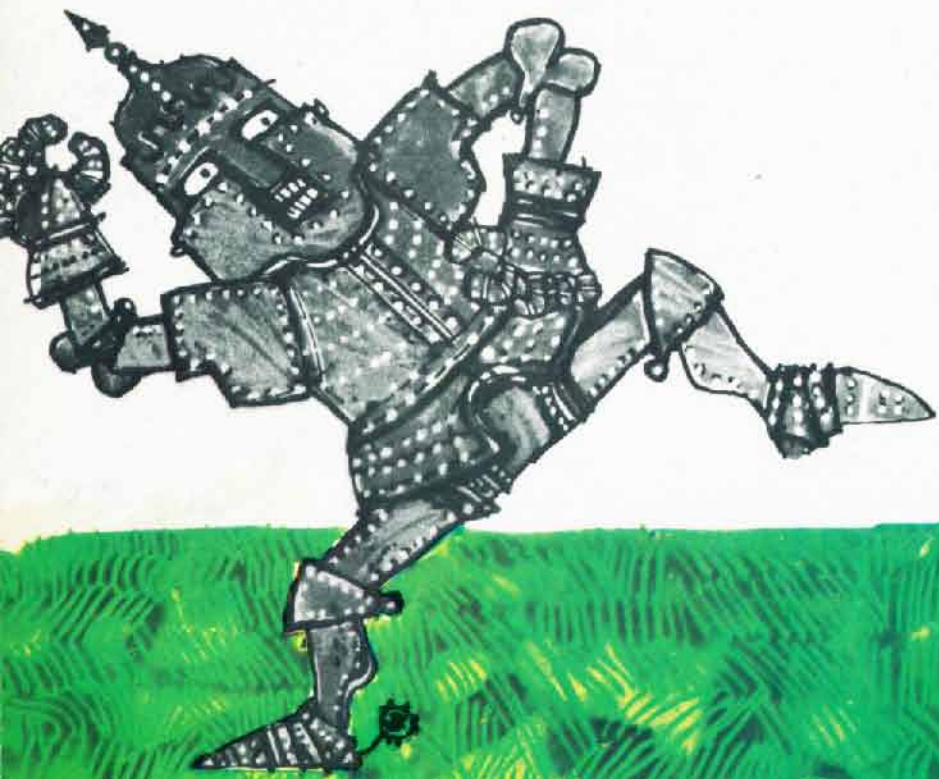
حالا مورچه ها به او نزدیکتر می شدند و از  
لای زره آهنی و کلاهخوده و دستکش آهنی و  
جوراب و زیر پیراهنش به بدن او نفوذ می کردند.







آدم آهنی همین طور مانده بود که چه کار کند. پایش را  
 تکان می داد، دستش را بالا و پایین می آورد، لی لی می کرد، کج  
 می شد، راست می شد و کار دیگری از دستش ساخته نبود!  
 بالاخره به هزار دردسر از قلعه بیرون آمد. لشکر یانش آنچه  
 را که می دیدند باور نمی کردند. فرمانده بزرگ و جهانگشای آنها  
 مثل یک دلقک، رو برویشان می رقصید!  
 سربازان او با تعجب به هم نگاه می کردند و به رقص فرمانده  
 جنگجوییشان چشم دوخته بودند. آنها هنوز خبر نداشتند که  
 مورچه های قلعه، این بلا را سر او آورده اند.  
 آدم آهنی مثل دیوانه ها خودش را به این سو و آن سو می زد.

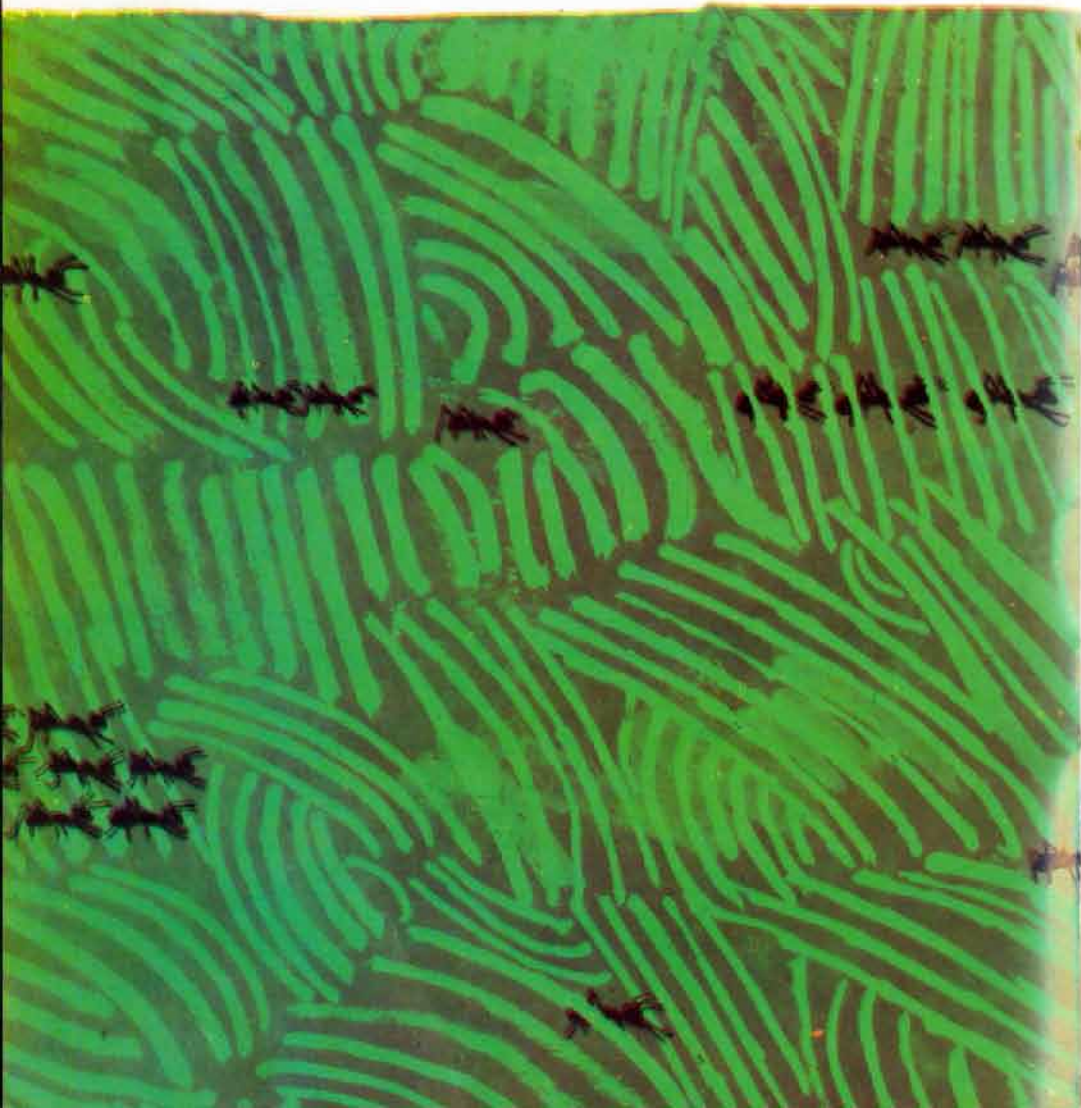




تبرزینش که آهن را دو نیمه می کرد، در گوشه ای افتاده بود و دیگر هیچ ارزشی نداشت.

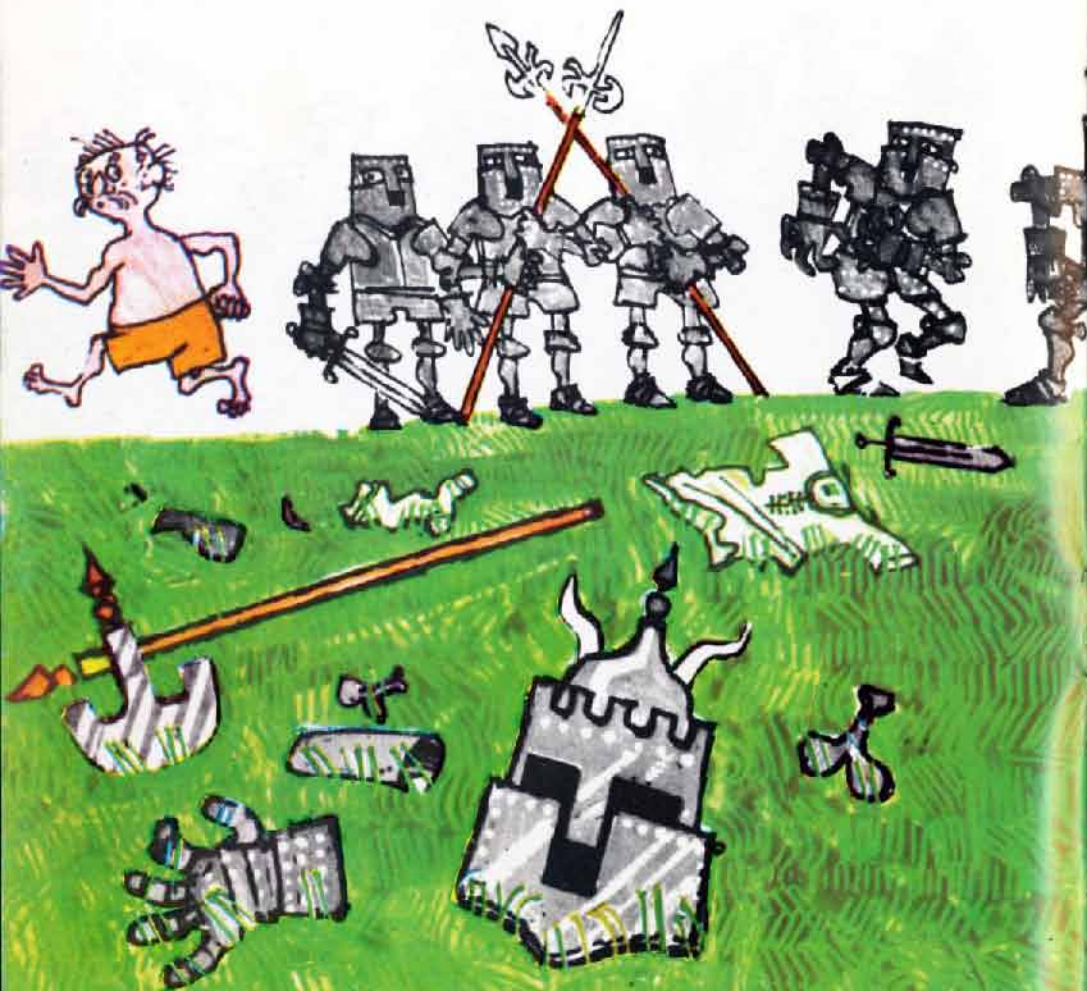
مورچه ها دور از چشم سربازان، در میان علفها به آهستگی پیش می رفتند. آنها تصمیم گرفته بودند به سربازان آدم آهنی هم درس خوبی بدهند.

هزاران هزار مورچه، آرام و بی صدا، از ساق پای سربازان بالا رفتند؛ از جورابها و دستکشهای آهنی و کلاهخودها و زیر پوشهبشان گذشتند و شروع کردند به گاز گرفتن آنها. سربازان

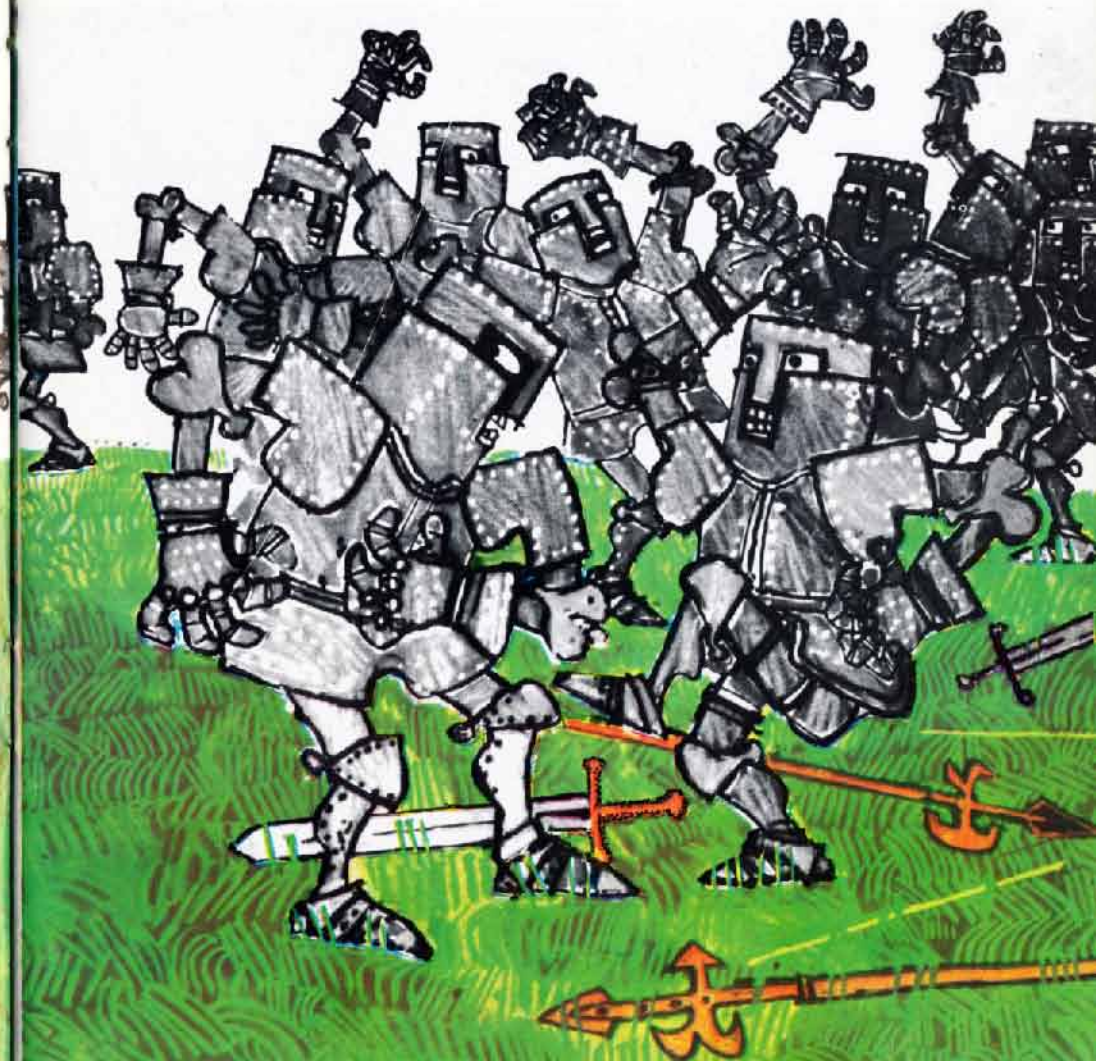




چندی نگذشت که مورچه‌ها از لای علفها عبور کردند و آنها  
را به رقصیدن وادار کردند.  
به زودی تمام لشکر به رقص در آمد! سربازها یکی یکی،

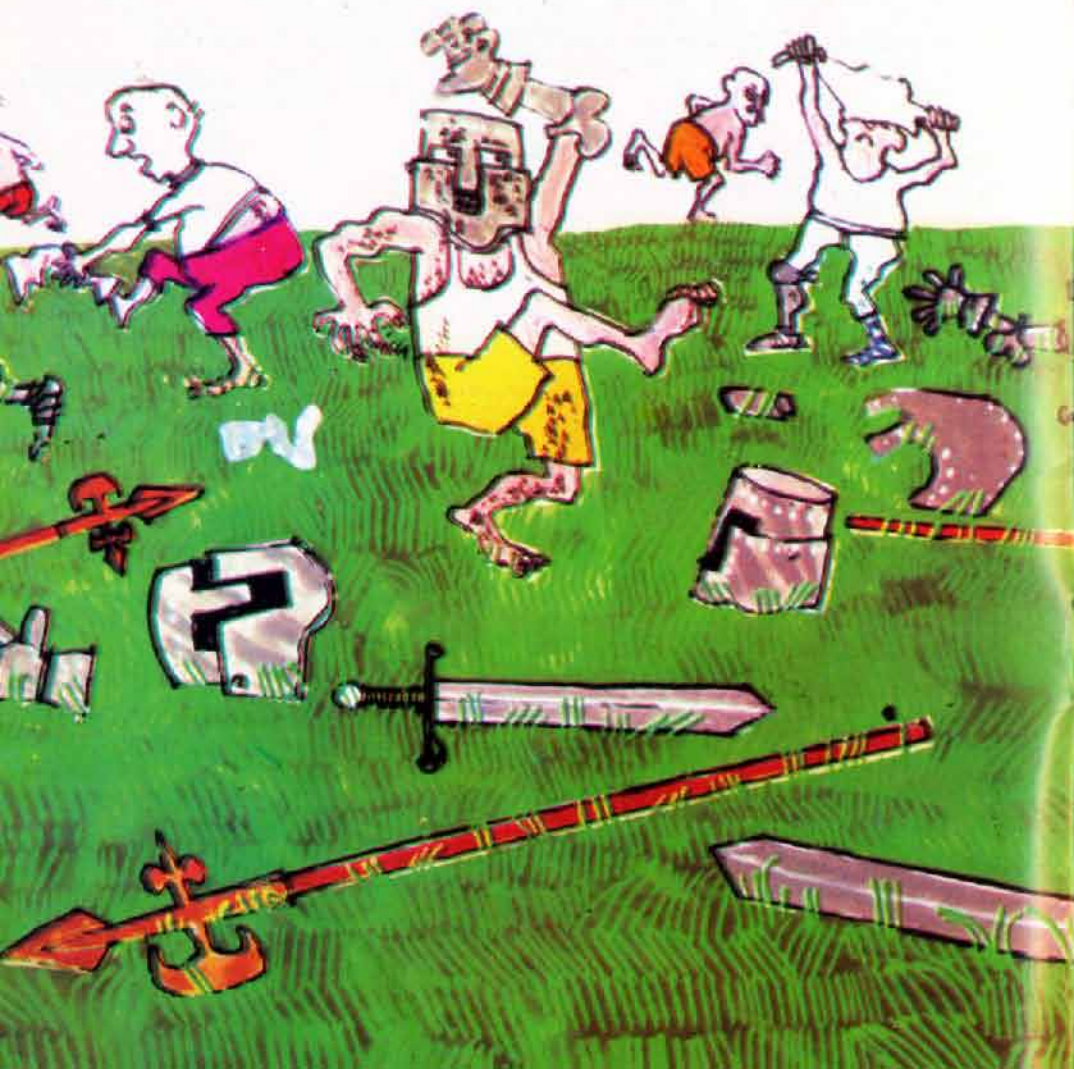


یکی یکی به حالت رقص در می آمدند، ولی هنوز تعدادی از آنها  
بی خبر ایستاده بودند و با تعجب به حرکات خنده آور رفقایشان نگاه  
می کردند.





حالا علفزار بزرگ جلوی قلعه پر از شمشیرها و تیر و  
کمانهایی بود که سربازان آهنی در پشت سرشان از خود باقی  
گذاشته و به دنبال فرمانده شان گریخته بودند.



زره ها و بعد لباسهای جنگی شان را در می آوردند و در حالی که  
بدنشان را کج و راست می کردند و دست و پایشان را تکان می دادند  
پا به فرار گذاشتند.





شب هفتم بود که پیرمرد جنگلی به یاد آدم آهنی افتاد. سرش را بالا کرد، اما هیچ دود و آتشی از جنگل های دور دست ندید. آرام آرام به طرف قلعه راه افتاد تا عاقبت کار «آهنی ها» را ببیند. وقتی به آنجا رسید، سوراخ قلعه تعمیر شده بود و از مورچه ها هم خبری نبود. زره ها و ابزار جنگی لشکر شکست خورده، تمام سطح علفزار را پوشانده بود و اینگار که به درد هیچ کاری نمی خورد. پیرمرد، تبر فولادی آدم آهنی را که مثل خورشید برق می زد پیدا کرد، آن را روی شانهِ اش انداخت و خوشحال و خرم به سوی کلبه اش بازگشت تا همزهایش را بشکند.





✽ تبرزین، نوعی تبر است که جنگجویان قدیمی به همراه  
داشتند و با آن می جنگیدند.  
✽ کلاهخود، نوعی کلاه آهنی است که جنگجویان در  
هنگام جنگ به سر می گذاشتند.



